

هو

۱۲۱

بببب نامہ

فریدالدین محمد بن ابراہیم عطار نیشابوری

فهرست

- بسم الله الرحمن الرحيم..... ۴
- رفتن مرغان بحضرت سلیمان علی نبینا و آله و علیه السلام و شکایت نمودن از بلبل..... ۴
- فرستادن سلیمان(ع) باز را باحضر بلبل و مراعات او از تشویش..... ۵
- رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان..... ۵
- گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال..... ۵
- حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذرخواستن گل..... ۶
- نصیحت گفتن باز بلبل را درآمدن بحضرت سلیمان علیه السلام و ملازمت شاه عادل عالم کردن..... ۶
- حکایت..... ۷
- جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او..... ۷
- درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن بسلیمان علیه السلام..... ۷
- عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او..... ۷
- پیغام فرستادن بلبل بدست بادصبا و اشتیاق او به گل..... ۸
- فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار..... ۸
- آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او..... ۸
- منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فواید آن..... ۹
- حکایت هاروت و ماروت..... ۹
- گفتار بلبل به حضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی است نه از می صورت..... ۱۰
- تمثیل آوردن بلبل منصور و اناالحق گفتن او را در حالت عشق..... ۱۱
- ملامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل بر جمله مرغان..... ۱۱
- حکایت گربه و موش و باده..... ۱۲
- پاسخ دادن گربه موش را و ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن به قضا..... ۱۳
- آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و از هیبت او خاموش شدن ایشان را..... ۱۳
- جواب دادن بلبل سلیمان(ع) را که هر مرغ لائق اسرار توحید نیست..... ۱۳
- آمدن سیمرغ بخدمت سلمیان و نموداری حال گفتن به بلبل..... ۱۳
- حکایت..... ۱۴
- حکایت..... ۱۵
- مجادله بلبل با باز که از غرور و پندارکاری بر نیاید جز بخدمت پیر..... ۱۶
- خطاب بلبل به طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر..... ۱۷

۱۷	حکایت
۱۸	المقاله
۱۸	مجادلهٔ بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بوی
۱۹	نصیحت بلبل طاوس را به قطع کردن زینت
۱۹	مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او
۱۹	نصیحت پذیرفتن موش خوار
۲۰	آمدن هدهد در نصیحت بلبل باو که راه بسی باریکست
۲۰	جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را
۲۱	در ختم حکایت
۲۲	در مناجات باری تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم

که دانش می‌دهد بر ملک و افلاک
چو آب رفته باز آمد به جویم
سرآغازش به نام غیب دان کن
که تا بر بنندگان روزی گشاید
همی بارید خون بر شکل باران
به زنجیرش سراسر اب داده
سخن‌هایش همه چون درکانی
بماند تا قیامت یادگاری
ز روی عقل و از افهام دانش

رفتن مرغان بحضرت سلیمان علی نبینا و آله و علیه السلام و شکایت نمودن از بلبل

که بد دیو و پری او را بفرمان
سعادت یاور و اقبال با تخت
بر آورده زدست بلبل افغان
گاهی بر سرگهی بر سینه تنگ
بسی بر خاک مالیدند پر و بال
همی گفتند هر یک در حکایت
سلیمان را یکایک بازگفتند
همی گفتند هر یک در حکایت
نهاده منبرش بر شاخسار است
ولیکن مرغکی شیرین زبانست
نمی‌گیرد به چیزی هیچ کس را
ریا و زرق و هستی می‌فروشد
چو هنگام بهار و گیل درآید
نمی‌خسبد همه شب در خروش است
همی نالد به زاری همچو طنبور
که خام آوازه دارد پخته خاموش
دهان گل بر او حالی بخندد
خداوند که او را حیل چندانست
کنند از شوق خود را آشکار او
زدرد عشق هست او ناصبوری
بجز گل کوبود غمخواره او
بده ما را خلاص از دست مستان

به توفیق خدای صانع پاک
ز بلبل نامه بیتی چند گویم
قلم برگیر و از دل عیان کن
خداوندی که جزوی کس نشاید
قلم می‌شد به سر از درد هجران
چو بر کافر مشک ناب داده
قلم غواص دریای معانی
ز بهر درد مندان غم گساری
بود روح و روان اهل دانش

شنید ستم که در دور سلیمان
نشسته بود روزی بر سر تخت
شدند مرغان بدرگاه سلیمان
بنالیدند چونای و می زدند چنگ
چو بگشادند همه منقار آمال
ز بلبل جمله می‌کردند شکایت
هر آن رازی که در دل می‌نهفتند
ز بلبل جمله می‌کردند شکایت
خطیب مرغها مرغی نزاراست
لثیمی ترش روی و پر فغانست
نمی‌بندد دمی شیرین نفس را
همیشه جامه بی رنگ پوشد
به صد دستان زهر دستی سرآید
چو دیگی بر سر آتش به جوش است
همی نوشد شراب آب انگور
ز خامی می‌زند آن قلبان خوش
چو چشمش گیرد آتش کله بندد
قدش پست است و بانگش بس بلند است
ندارد صبر و باشد بی قرار او
ندارد یک زمان ذوق و حضوری
نه بیند هیچ کس رخساره او
وگر نه اختیار از دست مستان

فرستادن سلیمان (ع) باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

به تندید و بیالید و بجوشید
گهی بر آب و آتش را فرو سوخت
برو چون آتش و باز آی چون دود
ز دست او همی دارند افغان
چو شیران زهره دارد یا ندارد
که داد او را بگو منشور وحدت
نمی بندد کمر در خدمت ما
وزین دوری گزیدن دردمند است
که دائم غافلست از نیک و از بد
به هر گلزار زارش می نمایند
همه مرغان ز عشقش درش گفتند
مبادا کوبمیرد از تو هم
نگه می دارش از منقار و مخلب

ز مرغان چون سلیمان قصه شنید
یکی از خشم آتش را برافروخت
همان دم باز را فرمود همان زود
به بین خود تا چه مرغ است آنکه مرغان
ز دانش بهر دارد یا ندارد
چرا ارد به بین نفرت ز کثرت
نمی گردد دمی خالی ز غوغا
چرا از خدمت ما مستمند است
مگر دیوانه و مستست و بی خود
به تن زار و نزارش می نمایند
ز اسـتغناء او بسـیـار گفتند
چون نزدیکش رسی میکن تبسم
مگو سختش بنه انگشت بر لب

رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را بسلیمان

بخون بلبل زار کسم آزار
به هیبت بازگسترده پر و بال
ز سر تا پای خود جوشن ببوشید
بجای پا سرش بر خاک ره شد
که پیش از کار کردن کاردان است
بجان کوشیدن اندر کار مهتر
ازو هرگز نیاید ناسپاسی
مدام اندر وفاشوق و طلب داشت
چنان افتد که هرگز برنخیزد
چو مستان بود بلبل در گلستان
چمن چون عالم علوی منور
چو بلبل را بدو تقوی شکسته
نواهی بلبلان از بی نوائی
به چشمش رنگ و بوی گل خوش آمد
به بست ازگفت و گو دم باز را عشق
به خون بلبلان در کار شد باز

روان شد باز تند و تیز منقار
به زهر آلوده کرده تیغ و چنگال
بساط خدمت سلطان ببوسید
چنان مستغرق فرمان شه شد
نشان بنده مقبل همان است
ز مهتر کار فرمودن ز کهتر
هر آن کهتر که داند حق شناسی
هر آن کهتر که او عقل و ادب داشت
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
پی فرمان گرفت آمد به بستان
هوا چون نافه مشگین معطر
میان خود به عیش گل بیسته
صفای گلستان از بی بقائی
به گوشش ناله بلبل خوش آمد
به چرخ آورد یک دم باز را عشق
چو باز آمد به خود از بیخودی باز

گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

چراغ مهربانی را برافروز
چو زلف ماهرویان شب دراز است
به هم گفتن بسی اسرار جان سوز

به گل بلبل همی گفت ای دل افروز
بیا کامشب شب ناز و نیاز است
غنیمت دان شبی با یار تا روز

دو یار مهربان چون رازگویند
بهشت جاودان جز آن نفس نیست

حکایت‌های رفته بازگویند
ولی کس را بدان دم دسترس نیست

حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذرخواستن گل

شبی دور از لب و دندان اغیار
درآمد باغبان با گل همی گفت
نقاب از روی خوبت که کشیده است
دم بباد صبا خوردی شگفتی
لبانم نیم شب تا روز ترکرد
دهانم خون بلبل می‌مکیده است
مکن عهد و وفا داری فراموش
ترا چون من هزاران بنده باشد
مرا چون توبه عالم هیچ کس نیست
ترا بهتر ز من عاشق هزاراست
لبانم خشک و چشم اشگباران
همی ترسم ازین دوران گردون
بیک گردش که گرد خود بگردد
ترا در کوره آتش بسوزد
ترا بباد خزان پژمرده دارد
مبادا روز ما را روشنائی
مبادا بی وصالت روز ما خوش
مبادا بی وصالت زندگانی
درین اندیشه بودند تا سحرگاه

به دندان می‌گزیدم من لب یار
بگو تا خود که بود امشب ترا جفت
لب و لعلت بدنجان که گزیده است
به دست هرکس و ناکس بیفتی
نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد
از آن خون قطره بر لب چکیده است
بیا چون جان شیرینم در آغوش
که سردر پای تو افکنده باشد
شکیم از وصالت یک نفس نیست
مرا بی روی خوبت کارزار است
زمین خشک را جانست باران
که دون را نیک کرده نیک را دون
نظام کار نیک و بد بگردد
مرا آتش به دل در بر فروزد
مرا هجران تو افسرده دارد
شب وصل ترا روز جدائی
که از هجران تو باشم بر آتش
که تو هستی مراد جاودانی
نبودند از قضا آگه که ناگاه

نصیحت گفتن باز بلبل را درآمدن بحضرت سلیمان علیه السلام و ملازمت شاه عادل عالم کردن

سپاه روز روشن چون برآمد
به بلبل بازگفت ای خفته برخیز
چو موری کعبه را خواهد که بیند
سلیمان همی خواهد به داور
چه خواهی گفت با او من چه مرغم
برنگ و بوی گل مغرورگشتی
به حسن بی بقا دل خوش چرایبی
چرا دل بندی اندر بی وفائی
مگردان سر ز درگاه خداوند
اگر خواهی که گردی در جهان فرد
که از صاحب‌دلان یا بی عطائی
سخن از اهل عقل و فهم بنیوش

قضا را ترک هجران بر سر آمد
بیا خود را به بال من در آویز
فراز شهر پر بازان نشیند
چه داری حجت قاطع بیاور
که می‌گردم به عالم فارغ از غم
ز نزد حضرت شه دورگشتی
ز امر سروران سرکش چرایبی
شوی محروم و در خدمت نیائی
که سرگردان بمانی پای در بند
به گرد کوی صاحب دولتان گرد
نیابی هیچ از اینها بی وفائی
اگر داری خبر از دانش و هوش

گدائی مفلس و سرگشته حیران

پی روزی گرفت آمد به شروان

حکایت

به نزد خانۀ دستورکشور
همی مالید سالی بیشتر عور
ز نزدیکان یکی می دید از دور
وزیر شهر شروان مرد را گفت
جوابش داد و گفت ای چشمۀ نور
یکی دل خسته ام ای صدر عالم
چو فر دولت اندر خانۀ تست
همی مالم تن خود را به دیوار
خوش آمد این سخن در گوش جان
مقرب گشت حضرت را چنان شد
اگر خواهد کسی تا میرگردد

و تاقی مختصر بگرفت بی در
تن خود را بدان دیوار دستور
به عالم فاش گشت این راز مستور
چه مقصود است ترا بر خاک ما خفت
ز رخسار تو بادا چشم بد دور
نمی داند کسی اسرار حال
دل من مرغ دام و دانۀ تست
مگر روزی دهی در خانۀ ام بار
ز زر پرکرد دامان و دهانش
که حکمش بر همه شیروان روان شد
به گرد پادشاه و میرگردد

جواب دادن بلبل باز را و استغنا نمودن او

جوابش داد هشیار سخنگوی
برو ما را سر و سودای کس نیست
تو هرگز بر کسی عاشق نبودی
تو نادر بی خودی بیخود نمایی
شراب عاشقی آن کس کند نوش
مرا معذور می دار ای خداوند
مقام عاشقان بالای عقل است
سلیمان را بگو ای نور یزدان
ترا بر ما از آن دست ستم نیست

مگو ما را از این معنی بر این روی
ز عشقم یک نفس پروای کس نیست
هنوز آتش نۀ مانند دودی
تو قدر عاشقان هرگز ندانی
که یار غیر را سازد فراموش
که عاشق نشنود از عاقلان پند
طریق عاقلی در عشق جهل است
عنان حکم خود از ما بگردان
که بر دیوانه و عاشق قلم نیست

درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن سلیمان علیه السلام

به بلبل گفت بشنو تا چه گویم
جوانان گر ببوسند دست پیران
چو می نامد به صد لطف و به صد ناز
بزد چنگال و او را در هوا برد
چو بلبل دید کار از دست رفته

حدیثی خوش گذشته باز جویم
به پیری پای بوسندش امیران
چو ترکان یا ز تنیدی کرد آغاز
به چنگالش دو سه نوبت بیفشرد
ز پای افتاده یار از دست رفته

عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او

بدو گفت ای تو هم نیش و توهم نوش
چه کردی لطف و بنمودی بزرگی
مرا بگذار تا بهر سلیمان
که شرط مرد دانا این چنین است

بمن رسوای عالم پرده درپوش
چو شیران رحم کن بگذر ز گرگی
بسازم تحفه مدح از دل و جان
به هرکاری که باشد پیشه این است

خردمندان چو آیند نزد شاهان
سه چیز آید وسیت نزد شاهان
هر آن کس کو تهی دستی نماید
من از مال و هنر چیزی ندارم
به بلبل گفت هین میساز و میرو
چوره پیش است ما از پس چرائیم
بیا تا پای بگشائیم یک ره
زمین بوسیم در بزم جهاندار

به نظم آرند دعای صبحگاهان
هنر یا مال یا مرد سخندان
همیشه کار او پستی نماید
ولی گنج سخن دارم بیارم
ز هر چیزی که داری کهنه و نو
اگر چه خسته بال و بسته پائیم
به فرق سرب به پیمائیم یک ره
دعای دولتش گوئیم صد بار

پیغام فرستادن بلبل بدست بادصبا و اشتیاق او به گل

چو می رفتند بر بالای کهسار
به دامانش بزد بلبل به دستان
نسیم صبحدم را گفت برخیز
بگو با من ترا آرام چونست
چنانم در فراقست ای دل آرام
دلیم مشتاق تست ای جان شیرین
اگر بار دگر رویت به بینم
غم گیتی به یک جو برنگیرم
به جز چشم کسی رویت میناد
اگر عمرت بود زین پس بمانم

نسیم صبحدم آمد به گلزار
ز بهر دلستان آن هر دو دستان
برو در دامن معشوقم آویز
مرا بی تو جگر یک قطره خونست
نه صبرم ماند و نی هوش نه آرام
چو میل خاطر خسرو به شیرین
به خلوت یک زمان پیشت نشینم
نباشم مرده گرزان چه مهرم
غم گیتی سرکویت میناد
وگر نه جان به عشقت برفشانم

فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد به گلشن
گل از بلبل بکلی دست شسته
هزاران خار در پا دست در گل
چو سرو اندر چمن افتان و خیزان
به هم خوش بود ما را در گلستان
حسودان را به جز کوری مبادا
همینش کار باشد چرخ گردان

به چشمش گلش آمد همچو گلخن
دریده پیرهن در خون نشسته
فراق بلبلش بنشسته در دل
به زاری زار می گفت ای عزیزان
حسد بردند بر ما جمله مرغان
میان همدمان دوری مبادا
که دوری افکنند با دوستداران

آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر آوردن او

چو باز آمد به درگاه سلیمان
سر خود بر زمین بنهاد بلبل
سپاس پادشه کرد و دعا گفت
تو آن شاهی که مار و مور و انسان
ترا زیبد به عالم پادشاهی
نباشد از تو بهتر شهریاری

صف اندر صف کشیده جمله مرغان
کمر بسته زبان بگشاد بلبل
سلیمان را سی مدح و ثنا گفت
دد و دام و پیری داری به فرمان
که زیر حکم داری مرغ و ماهی
کریمی تاج بخش تخت داری

رسول پادشاه بی زوالی
زکویت تا گل بی خار روید
تراکام و مرادت حاصل آمد
توئی مطلوب هر جا طالبی هست
از آن از خدمت دوری گزیدم
اگر عمرم دهد یزدان ازین پس

به همت برتر از نقص و کمالی
چو فراشان صبا خاشاک روید
دلت از نور عزت کامل آمد
دلت از سر معنی گشته سرمست
که خود را لایق خدمت ندیدم
غلام حضرتت باشم از این پس

منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فواید آن

سلیمان گفت ای مرغ سخندان
گاهی سرمست و گه هشیار باشی
بماتم جمله مرغان بر سری خاک
همه درماتم و اندوه و دردند
تو می سازی بهر دم نوعروسی
شرابی خور که بدمستی ندارد
شرابی را که جانت شاد باشد
شرابی را که بدمستی صفاتست
حرام از بهر آن کردند می را
مکن مستی میان جمع اوباش
نشاط می خمارش هم نیرزد
مخور چیزی که عقلت را کند گم
مخور چیزی که در اندوه مانی

چرا می می خوری مانند رندان
بگاهی خفته گه بیدار باشی
نشسته کرده رخها بر سوی خاک
ز هر چه دون بود آزاد و فردند
نمی دانم که گبری یا معجوسی
نشاطش روی درهستی ندارد
ز مخموری دلت آزاد باشد
حرامش دان اگر آب حیاتست
که با اوباش می خوردند وی را
که مستی می کند اسرار را فاش
عروس یک شبه ماتم نیرزد
وز آن هر لحظه باشی در توهم
بود آنست بلای جاودانی

حکایت هاروت و ماروت

شنیدی قصه هاروت و ماروت
از اول بر فلک بودند فرشته
ز حرص و آز و شهوت دور بودند
چو آدم را به عالم می فرستاد
به درگاه خدا رفتند و گفتند
از اول کرده بودند این حکایت
فساد و خون کنند اولاد آدم
چو خود را بهتر از آدم بدیدند
خداوند جهان فرمانشان داد
چو روی زهره زهره را بدیدند
برو عاشق شدند از خود برفتند
درآمد زهره گوش هر دو بگرفت
شما را گربه من میلی تمام است
لباس عاصیان بر خود بپوشید

که بودند خادم درگاه لاهوت
شدند آخر چو دیو از غم سرشته
ز مستی بی خبر مستور بودند
بجان هردوشان آتش درافتاد
هر آن رازی که در دل می نهفتند
که بر ما هست اولی تر ولایت
پر از آشوب دارند کار عالم
از آن پس روی بهبودی ندیدند
بگذار الملک دنیاشان فرستاد
رقم را بر صلاح خود کشیدند
نه روز آرامشان نی شب بخفتند
بگوش هر دوشان پوشیده می گفت
بجز فرمان من بردن حرام است
فساد و خون کنید و می بنوشید

مراگر ز آنکه می‌خواهند همدم
فساد و خون نکردند می‌نخوردند
به زهره اسم اعظم را بدادند
چو زهره اسم اعظم را بیاموخت
بخواند آن اسم را بر آسمان شد
فرو ماندند ایشان بر سر خاک
ز مستی هر دو چون هشیارگشتند
قضا چون اقتضای نیک و بد کرد
برآورند آهی آتش اندود
ستاده پای با جان عذر خواهان
چنان از کرده خود شرمساریم
عذاب ما هم اینجا ده که اینجا
عذاب این جهان دوران سرآرد
به بابل سرنگون در چاه آیند
روند مردم به بابل در سر چاه
بیاموزند از ایشان هرچه خواهند
تو هاروت خودی در چاه هستی
تو اول برتر از افلاک بودی
سرای خاکدانت آرزو کرد
ز اصل خویشتن ببریده تو
مثالی خوش بگویم با تو بشنو
زگرد تو دو عالم نور دیده
جهان جاهست و آتش مال دنیا
تو زین جا چون از آنجا بازگردی
اگر میلت بود با حشمت و جاه
بجان تشنه لب و تو بر سر آب
بمانی دایماً جوینده بر در
بمانی دایماً در محنت و غم
بمانی دایماً مجروح و دلتنگ

درآموزید ما را اسم اعظم
چو می‌خوردند فساد و خون بکردند
چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند
در آتش یکسر مویش نمی‌سوخت
مهش دربان و مهرش پاسبان شد
به کام دشمنان سرمست و بی باک
وز آن خواب گران بیدارگشتند
ندانند هیچ کس تدبیر خود کرد
چو کار افتاد آتش کی کند سود
گناه از بنده عفو از پادشاهان
که روی عذر خواهی هم نداریم
نه دی باشد نه امروز و نه فردا
عذاب آن جهان پایان ندارد
ولیک از آب جز حسرت نیابند
به سحر آموختن وقت سحرگاه
کنند برخود از ایشان هرچه خواهند
همیشه از شراب حرص مستی
زگرد خاک تیره پاک بودی
بفرش از عرش جانت سر فرو کرد
تو آنجا را از این جا دیده تو
اگر تو بشنوی بر من به یک جو
که دیده کی بود همچون شنیده
مثال زهره چون آمال دنیا
شوی کبک دری یا بازگردی
همیشه سرنگون باشی درین چاه
ز سر بگذشته آب و آب نایاب
ز دنیا دور دایم دل پر آذر
نیایی در دو عالم هیچ محرم
بدرد و سوز و ناله مانده چون چنگ

گفتار بلبل به حضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی است نه از می صورت

شراب ما ندارد جام و ساغر
که جامش را شراب از آب طوبی است
که شمش جز بخود پروا ندارد
همیشه تا سحر بیدار باشد
کجا پروای خورد و خواب دارد

جوابش داد بلبل کای پیمبر
مرا مستی ار آن صهبای معنی است
دلیم پروای آن پروانه دارد
کسی کو عاشق دیدار باشد
چو ساقی دل ز می پرتاب دارد

تنم زار و نزار است ای سلیمان
به دام عشق جانان مبتلایم
ز من جز صورتی مرغان ندیدند
ز درد ماکسی باشد خبردار
ز درد ماکسی باشد آگاه
ز درد ماکسی راهست بوئی
از آن میها که من خوردم سحرگاه
اگر یک قطره در حلق تو ریزند

تمثیل آوردن بلبل منصور و انالالحق گفتن او را در حالت عشق

از آن یک جرعه می دادند به منصور
چو جام وحدتش برکف نهادند
دو صدکس ز آنکه فتوی داده بودند
به بازارش برآوردند سر مست
بگرد دار می گردید و می گفت
بکوی دوست می رفتم سحرگاه
مرا آن یک نظر از خویشتن برد
نظر بر روی نامحرم که کردم
چرا عاشق چنین حیران نگردد
کسی را کافتاب از در درآید
بدارش برکشیدند سنگساران
ز دار و سنگ و رشته غم نمی خورد
به آواز آمدند با او به یکبار
طناب عمر او آن دم گسستند
انانیت بذات خود فنا بود
برآمد موجی از دریا به صحرا
انای تنگنا برداشت حلاج
سبوی آب در دریاچه سنجید
ثبات کوه پیش از قوت باد
هزاران جام از آن می باز خوردند
همانگه کرد بلبل عهد در دم
دمی از عشق گلی دارم خروشی
چو گل بر بست رخت از باغ و بستان

بگفت افزونترم از جمله مرغان
اسیر دام هجران و بلایم
چو مرغان جان ندادند آن ندیدند
که دائم همچو ما باشد جگرخوار
که او نبود ز راه عشق گمراه
که باشد دایماً در جست و جوئی
ز دست ساقیان مجلس شاه
ز تو عقل و خرد بیرون گریزند

انالالحق گفت و عالم کرد پر شور
به خونش مفتیان فتوی بدادند
در آن دم از حیات افتاده بودند
نهاده بود سر مردانه بر دست
مرا غیرت گرفت اغیار نگرفت
بدیدم سایه افتاده بر راه
علامت بر سر راه من آورد
ز دست غیرت حق نیش خوردم
که جز گردد در جانان نگردد
وجود ذره کی در چشمش آید
همی کردند هر سو سنگباران
سر موئی ز انالالحق کم نمی کرد
در و دیوار و چوب و رشته و دار
به آب و آتش عشقش بشستند
انانیت نبود آنجا خدا بود
صدف بگسست و گوهر شد بدریا
چو پر شد بر سر آمد شد بتاراج
ولی در کوزه کوچک نگنجید
زهر بادی گیاه آید به فریاد
ولی افشاء سر حق نکردند
ننوشم نیز می واللہ اعلم
برآید در دلم هر لحظه جوشی
مرادم بسته شد چون زبردستان

ملامت کردن سلیمان مرغان را و ستایش بلبل بر جمله مرغان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید
پس آنکه گفت مرغان هوا را

بسی اندر فراق گل بنالید
که غیبت بود از بلبل شما را

هر آنکس کورود تنها به قاضی سخن گفت برابر اتفاق است حدیث ماجرا چون هست معقول چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت به غیبت بوده هر یک از شما شیر مثالش با شما مشقت پیاده

ز قاضی خرم آید گشته راضی به غیبت ماجرا کردن نفاقست بگو با هر که باشد هست مشغول نمی جنبید یکی اکنون ز هیبت به خون بلبلان آلوده شمشیر مثال گربه و موش است و باده

حکایت گربه و موش و باده

شبی موشی طلب می کرد روزی بگردد خانه خممار گردید شراب ناب دید استاده در خم دو سه باده بخورد و مست شد گفت چو من دیگر کجا باشد به مردی اگر عالم همه گردد زره پوش بگیرم جمله عالم را به شمشیر همه عالم به زیر حکم آم نباشد هیچ شاهی همسر من پلنگان جمله از من ترسناکند ازین پس گربه گرگین که باشد بفرمایم به موشان وقت غیبت قضا را گربه می آمد زنجیر همان دستان همی زد موش سرمست همی مالید گربه موش را گوش به زیر پای کامش نرم می کرد ز حسرت دستها بر سر همی گفت خدا را ای شه شیران عالم اگر من نیستم آخر تو هستی اگر خونم بریزی می توانی ز چاکر چون خطا آید به مستی بمستی ژاژ خایبدم من اینجا به مستی جمله رندان در خرابات به مستی هر چه گفتم عذر خواهم ازین پس بنده کوی تو باشم چو کار از دست رفت و مرد شد مست نباشد در حسابی هر چه گوید کنونم عفو کن از روی یاری

چو موران پا نهاده بهر روزی ز بهر گندم و گندم نمی دید بخورد آن باده را از حرص گندم ندارم من بمردی در جهان جفت بود عالم به پیش من بگردی به نزد من کتند مردی فراموش به بندم پای شیران را به زنجیر زکس من یکسر موغم ندارم ندارد کوه پای لشکر من به پیش پای من مانند خاکند که موشان را به پنجه سر خراشد که آویزند سرش از دار عبرت به خون موش می غرید چون شیر در آمد گربه و در موش زد دست همی بوسید دست گربه را موش همی افزود او را محنت و درد ز دیده اشک می بارید و می گفت ستم بر ما مکن بنگر بحالم مکن بر نیستی چندین تو هستی پیای خود سر آوردم تو دانی کند عفو خداوندیش هستی نگویم من دگر هرگز چنینها همی گویند بیهوده خرافات اگر بپراه رفتم هم به راهم اگر باشم دعاگوی تو باشم نداند هر چه گوید مرد سرمست مراد خاطر خود هرزه جوید که ما را از ترحم غمگساری

جوابی دادگر به موش را گفت

تو دزدی نیست در دزدی ترا جفت

پاسخ دادن گربه موش را و ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن به قضا

مگر بیهوده هان ای موش خاموش
خلاف شرع و دین کردی شدی مست
مرا استاد پندی داد نیکو
مرا گفتا که تو بیرون مبر سر
مشو ایمن که کم یا بیش گردد
مشو از فکر او ایمن که ناگاه
نکردم پند استادان فراموش
ببر از من امید رستگاری
نخواهی رستگار آمد ز دستم

چو افتادی در آتش در همی جوش
اگر خونت بریزم جای آن هست
کز آن پند آمدم فرخنده مه رو
اگر فیلی و خصم از پشه کمتر
زنیش او ترا دل ریش گردد
در اندازد ترا از مکر در چاه
مرا آن پند شد چون حلقه در گوش
بجز مردن دگرکاری ندادی
که بسیاری کمین تو نشستم

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و از هیبت او خاموش شدن ایشان را

به دیوان آمدند مرغان چو دیوان
چو بلبل را بدیدند لال گشتند
سلیمان گفت بلبل را کجائی
چرا خاموش گشتی ای سخندان
زبان بگشای و شرح حال برگوی
چو مرغان آمدند اکنون بداور

همی کردند پر از آشوب دیوان
در آن حالت همه از حال گشتند
چرا در معرض مرغان نیایی
ز لعل خود بر افشان دُر و مرجان
سراسر قصه احوال برگوی
چه داری حجت قاطع بیاور

جواب دادن بلبل سلیمان (ع) را که هر مرغ لائق اسرار توحید نیست

جوابش داد و گفت ای چشمه نور
چه گویم با که گویم این حقیقت
که باشند این دو سه پژمرده دلها
طمع از دام و دانه نابریده
چو سنگ افسرده اندر بی نیازی
ندارم بهره از حال ایشان
ز مرغان من برای آن رمیدم
اگر آهی برآرم از دل تنگ
بدرد زهره حالی زهره خویش
به چاه افتد مه و گردد چو ماهی
به اقبال تو ای دادار عالم
بگویم حال مرغان ستمکار
سراسر قصه هاشان باز جویم

ز رخسار تو بادا چشم بد دور
زبان و هم کی دانند طبع
بمانده پایشان در آب و گلها
شراب وصل دلبر ناچشیده
به سر بردند عمر خود به بازی
از آن ببریده ام از قال ایشان
که کس را مشتری خود ندیدم
بسوزد بر فلک مریخ و خرچنگ
عطارد خاک سازد بهره خویش
به صحرای وجود ای از تو شاهی
که باد ابر مرادت کار عالم
بگویم تا چه داند هر کسی کار
وز آن پس دانش و اعزاز جویم

آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نموداری حال گفتن به بلبل

تو سیمرغی و یک مرغت هنر نیست

چو مرغان اندرین راهست گذر نیست

تو تا کی در درون خانه گردی
به دریای عدم رفتی چو ماهی
حریف مجلس عشاق میباش
اگر خلوت نشین بی ریائی
اگر خلوت نشین سالکی تو
بجز نامی نداری در جهان فاش
ببرون آوازه داری چون مبیـره
تو در عالم بسی آوازه داری
اگر هستی بیایا در نیستی رو
سلیمان کرد نامت شاه مرغان
اگر سرلشکری لشکرکشی کن
وگر از خود بسی پروا نداری
نه شمعی و نه پروانه چه مرغی
از آن بپریده از جمع اصحاب
تو گدر جمع باشی جمع گردی
میان خلق باش و با خدا باش
چو در کثرت شوی وحدت طلب کن
چو می گردی بگرد خویش تنها
به تنهائی کجا خواهی رسیدن
به تنهائی کس داند نشستن
به تنهائی کسی باشد طلبکار
اگر ته پایمال دیو گردی
وگر نه پایمال نفس مانی
به بنده اهرمن راه مجالش
به دست دیو در ماند گرفتار

حکایت

بمیدان آی اگر مرد نـبردی
بصحرای وجود آگر تو شاهی
بجام شوق او مشتاق میباش
چو زاغان مرده شهوت چرائی
چرا در بند دنیا هالکی تو
همان شکلی که صورت کرده نقاش
درونت چون برون دیگ تیره
ولی مرغی حـزین و سوگواری
غم نادیدنت بر ما بیک جو
ببر خار ستم از راه مرغان
وگر نه خاک شونی آتشی کن
چرا چون شمع صد پروانه داری
نه خویشی و نه بیگانه چه مرغی
که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب
تو باشی شمع او را شمع گردی
چو جان با تن نشین وز تن جدا باش
نظر در جسم و جان بوالعجب کن
چرا چون من زنی مانند تنها
به یاری می تون منزل بریدن
که نقش غیر تاند پاک شستن
که نبود او به بند خود گرفتار
بگرد زرق و عذر و دیو گردی
معذب در بلای جاودانی
به بادی بر دهد هر دم خیالش
حقیقت را نبیند راه و هنجار

جوانی در مغاک کوه الوند
چو مرد حیدری گشته نمـد پوش
قرین در وحدت و دور از جماعت
ز خود برخاسته در خود نشسته
ز استاد خرد سیلی نخورده
نباشد پادشاهی بی ولایت
همی کردی به نانی زندگانی
برو زین بیشتر ما را مرنجان
حوالت کرد خدمت را به رضوان

شنید ستم من از پیر خردمند
گرفته گوشه بی توشه و نوش
چو سیمرخ از پس کوه قناعت
زنا پاکی خود دل پاک شسته
ولیکن خدمت پیران نکرده
بخود می رفت راه بی نهایت
ببردش خواهرش هر روز نانی
به خواهرگفت روزی ای مراجان
عنایت کرد با من لطف یزدان

همی آرد به من حلوا و نانم
جواب پیر بین با خود چه گفتست
به پیر وقت گفتند این حکایت
بسی با او بکرد ابلیس تلبیس
اشارت کرد مرد نیک را پیر
بگو ای با همه وی از همه فرد
بسی گشتی تو تا گشتی بهشتی
خداوندت بسی برگ و نوا داد
به خادم داد یکتا نان و حلوا
چومرد آورد پیش پیر ره بین
هر آنکس کوندارد پیر رهبر
اگر خواهی که با تدبیرگردی
جوانی کو بوسد پای پیران
به خودره رفتن نادیده جهلست
درخت بیشه میوه برنیاید
درخت باغبان پرورده را بین
تنت قافست و جانت هست سیمرغ
حجاب کوه قافت آرد و بس
به جز نامی ز جان نشنیده تو
همه عالم پر از آثار جان است
تو سیمرغی ولیکن در حجابی
زکوه قاف جسمانی گذرکن
تو مرغ آشیان آسمانی
چو زاغان بر سر مُردار مردی
چو بازان بازکن یک دم پر و بال
چو بازان ترک دام و دانه کردی
به پری بر فلک زین توده خاک
وگرنه هر زمان بی بال و بی پر
گاهی در آب گردی همچو ماهی

روان از مطبخ دارالجنانم
مگر دیوش به دام خود گرفته است
که دانم در شکست و در شکایت
بکار آمدکنون تلبیس ابلیس
برو آنجا ز سر تا پای اوگیر
سلامت می کند پیرای جوانمرد
رفیقان را زیاد خود بهشتی
نصیب ما بده ز آنچت خدا داد
برون حلوا درونش پر ز بادا
نجاست بود حلوا نانش سرگین
بود همراه شیطانش بره در
بگرد آسمان پیرگردی
به پیری دست بوسندش امیران
بره رفتن برراه رفته سهلست
بود رعنا ولی خوردن نشاید
که شکل خوب دارد بار شیرین
ز سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ
چو منعت می کند یک نیمه شو پس
وجود جان خود تن دیده تو
ولی جان از همه عالم نهانست
تو خورشیدی ولیکن در نقابی
بدار الملک روحانی سفرکن
چو بازان مانده دور از آشیانی
ز صافی گشته خرسندی بدردی
برون پر زین قفس وین دام آمال
قرین دست او شاهانه کردی
همی گردی تو با مرغان در افلاک
چو مرغ هر دری گردی به هر در
گاهی چون آب باشی در تباهی

حکایت

امیری بود والی عهدگذشته
ز هر دانا دلی پندی شنیده
اگر دانا دلی پندی بیاموز
نگیرد بی خرد پند از خردمند
پدر هرگز نخواهد بد پسر را

شنیدستم که در عهدگذشته
بسی نیک و بد عالم بدیده
پسر را گفت تا گردی تو پیروز
خردمندان بهشیاری دهند پند
مشو عاق و ببر فرمان پدر را

پسرکو ناخلف باشد پسر نیست
بقای نسل را گرز زن بخواهی
به قول مصطفی دین در امان گیر
پسرگفت ای پدر پند تو بند است
زنان دامند و شیطان دام را ساز
تو ایمن باش و با من دل نگهدار
چو شهوت را خرد بنده نگرده
مرا پا بر سر خاری درآمد
پدر می گویدم زن خواه و دل گفت
نمی دانم که را فرمان برم من
پدرگفت این صفت از خود مکن دور
ز سر بیرون کنی بازار و آزار
به اول سعی کن در خیرکاری
به هم جمع آمدند کردند عروسی
شب اول میان شوهر و زن
اگر عاقل بود زن را چو استر
وگر ابله بود زن را چو خرشد
تو امشب باش تا کم زن نگردی

مجادله بلبل با باز که از غرور و پندارکاری بر نیاید جز بخدمت پیر

پدرکو هم بدآموزد پدر نیست
نگه دارد ترا از هر تباهی
که کاری گر نیاید بی گمان تیر
گزیده پند تو بیرون زچند است
مرا در دام شیطانی مینداز
که من هرگز نبندم دل درین کار
دل من هرگز پراکنده نگردد
ازین مشکل ترم کاری درآمد
مشو جفت بلا با زن مشو جفت
پدر را یا بتزک سرکنم من
مشو تلخ و مشوترش و مکن شور
دل خود از چنین گفتار بازار
که آفتها است در تأخیرکاری
مسلمان و مغ و گبر و مجوسی
نهاد افسار بروی شهوت تن
به نرمی برکنند افسار از سر
به تن تیر بلا را چون سپر شد
به بی شوئی بگرد زن نگردی

مشو غره بجاه و عزت و ناز
تو رسم و عادت شاهان ندانی
بیندازند چون خاکت به صحرا
اگر چشمت نکردی پیش بینی
به مردارت چو مرغ آموختندی
چرا اسرار حق ناخوانده تو
کلاه غفلت بر سر نهادند
نمی بینی فضای عالم خویش
به عزم آشیان بر هم زنی پر
ولی بند دوالت می کشد باز
چرا پای دلت افکار بودی
قبول حضرت سلطان نباشی
کجا با این و آن غمخوار بودی
بتو دل شاد باشند و تو درغم
بیاوردند بهر دست شاهان
به بند حرص جان خود بختی

بیا ای باز تند و تیز پرواز
همی نازی که بر دست شهبانی
نشاند بر سر دستت بعمدا
اگر نفست نکردی خویش بینی
چرا چشم کژت بر دوختندی
چرا در ماتم خود مانده تو
ببستند پای تو چشمت گشادند
فروماندی چوکوران درغم خویش
چو بردارند کلاه غفلت از سر
تو خواهی تا کنی پروای پرواز
دریغاگر قناعت یار بودی
تو تا در بندگی بیجان نباشی
ترا گردیده سربار بودی
تو آن بازی که صیادان عالم
ترا از آشیان عالم جان
تو بر دست هوای خود نشستی

بقای چشم خود بر دوختندت
چو کوران بر سر ره می نشینی
کلامت را بینداز از سر جان
به پیوند هوای حرص و مستی
ز من بشنو تو ای صیاد خونریز
ازین پس هیچکس نازارو خوش باش
بناحق خون چندین صید کردی
بیندیش از جفای چرخ گردون
اگر مردی رهی موری میازار
اگر دیوانه چون دیو خناس
تو تا با ما کنی دعوی به مردی
تو در مردی نداری پای بر جای
اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ
وگر خواهی که در عالم چو چاکر
کلاه سروری از سر بینداز
بآب علم بنشان آتش خشم

خطاب بلبل به طوطی و نصیحت کردن او را بخدمت پیر

به طوطی گفت ای مرغ شکرخوار
فصاحت می فروشی بی ملاحظت
تو را گر طبع زیرک یار دیدند
چو استاد سخن بگشاد چشمت
تو در آینه روی خویش دیدی
تو در آینه دیدی روی خود را
دریغاً بر سر باطل بماندی
منه این آینه زین بیشتر پیش
تو این آینه را گر باز دانی
اگر در آینه آتش به بینی
طلب کن خویش را ز آینه بیرون
مشو مغرور این نطق مزور
بسی در کسوت زیبائی خود
به نادانی اگر خود وانمودی
اگر علم همه عالم بخوانی
به خود رفتن ره نادیده جهلست

نموداری چو زاغ آموختندت
دودیده باز کن تاره به بینی
ز بهر ذوق تن جان را مرنجان
بپر بر آشیان خود که رستی
که از تندی و خون ریزی پرهیز
غم دنیا مخور دیندار و خوش باش
تو روز عاقبت هم صید کردی
که تو روزی شوی هم خوار و محزون
که موری اندرین ره نیست بیکار
سر چنگال داری همچو الماس
مگر سر پنجه مردان نخوردی
چنان بهتر که داری بند بر پای
مدارا کردن اولی تر هم از جنگ
نهد خلق جهان بر پای تو سر
سر خود در ره که تر در انداز
منه تیر جفا بر ترکش خشم

تو هرگز بوده با من جگرخوار
ملاحظت باید آنگه بس فصاحت
به قهر از صحبت یاران بریدند
بروی آینه افتاد چشمت
تو پنداری سخن از خود شنیدی
نداری دیده عقل و خرد را
ز استاد سخن غافل بماندی
رخ استاد را ز آینه خویش
به روی آینه کی باز مانی
هم آیین خود آینی به بینی
قفس بشکن بر اوج گردون
مکن خود را بنادانی هنرور
که زیبائی چو تو بینند بی حد
گرفتار قفس هرگز نبودی
چو بی عشقی از حرفی ندانی
به ره رفتن براه رفته سهلست

حکایت

به مکتب خانه شهر مروت

شنید ستم من از پیر فتوت

زبان حال و رأی کسوت قال
مثال خوش ترا خواهم نمودن
بفرما تا بیارند مرد استاد
ز هندوستان بیارند طوطیان را
به گرد آینه طوطی بیاورد
پس آینه شد زیر گلیمی
گمان بردش دل کژ بین طوطی
بدین تصنیف شد طوطی سخندان
ز سیمرغ وز بلبل و ز چکاوک
ز جنس آدمی پیغمبرانند
همی آید ملک تا حدانسان
بیاموزد نبی را علم انسان

المقاله

بیاموزد نبی از عقل فعال
که صد دولت ترا خواهد گشودن
یکی آینه سازند ز پولاد
پرز شکر بریزند آشیان را
بخلو تخانه شاه جهان برود
چو موسی کرد با طوطی کلیمی
که طوطی می کند تلقین طوطی
ملک زینسان کند تلقین انسان
همین یک مرغ دارد طبع زیرک
که استعداد آن دارند و دانند
نشیند از پس آینه جان
نبی آن علم را آرد بگفتار

تو طوطی قفس را تا نمیری
ترا چون در صف صورت کشیدند
بمیر از لذت و ترک شکر کن
اگر ترک از شکرگیری تو چون باز
وگرنه بر سر باطل بمانی
همی غلطی چو مرغ سر بریده

نخواهی رستن از بند اسیری
تو افتادی بدام ایشان بریدند
چو سیمرغ از همه عالم گذر کن
به هندوستان روحانی رسی باز
چوکوری بی عصا در گل بمانی
بدست خویشتن شهبهر بریده

مجادله بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بوی

بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو
تنی پوشیده داری جان عریان
ز روی آینه نـزدوده زنگ
اگر زر می کند آهن زر اندود
به زیورکی شود چون ماه تو زشت
چرا این رنگ بی بو میفروشی
سراسر خویشتن را می نمائی
به از ناموس باشد نام ناموس
به بین خود را و از هستی برون آی
اگر پای سیاهت یاد بودی
چو بلبل جامه رنگین بینداز
نه رنگت ماندونی بال و نی پر
چه عزت می رسد از عزت آن
چه نفع آمد بگو ای مرغ خوش باش
به رنگ خویشتن مغرورگشتی

سر ترکانه داری پای هندو
لب پرخنده داری چشم گریان
لباس آینه کردی بصد رنگ
نگیرد آهن از زر رنگ نابود
به ضرب مشیت چون گردد برانگشت
چرا پای خود از مردم نپوشی
ولیکن گر بقاف بی وفائی
به از طاوس باشد پای طاوس
بکوی نیستی بخرام و می پای
بجلوه کی دل تو شاد بودی
مرقع پوش شو مانده باز
مشو مغرور این رنگ مزور
که پرت می نهند بر سرامینان
در حمام را از نقاشش نقاش
ز قرب حضرت شه دورگشتی

همه رنگی زما بوئی نمداری

همه بوئی ز ما بوئی نمداری

نصیحت بلبل طاوس را به قطع کردن زینت

برو طاوس شهوت را ببر سر
ز رنگین خانه شهوت پرهیز
چو رنگ شهوت بی رنگ گردد
درون خانه جانت سیاه است
به رنگ و زینت دنیا چو طاوس
مکن شادی اگر کرات برآید
نماند شادی و غم جاودانی

که بوی آرزویت می برد سر
ز بند آرزوی خویش برخیز
همه عالم به چشم تنگ گردد
چه سودا بر سرت زرین کلاه است
همی پوشی سیاهی را بناموس
که روز نیک و بد روزی سرآید
به نیک و بد سرآید زندگانی

مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

بیا ای مرغ نابالغ کجائی
دریغا برگ عمرت رفت بر باد
اگر پرت بدی یعنی که دانش
بپری تا درخت جاودانی
ز شوق آشیان ای مرغ افلاک
مکن سستی که دوران سخت تند است
بزرگویی و ولی آزار خواری
مشام آکنده از گند مردار
مکن با زاغ و با سگ هم نشینی
تو هشیاری دل چون بارداری
بمرداری فرود آورده سر
چرا عاشق نباشی تا بباشی
تو مستی باش تا هشیارگردی

ز عمر نازنین غافل چرائی
دمی ناکرده خود را از جهان شاد
اگر بالت بدی یعنی که بینش
وگر نه تا ابد اینجا بمانی
شدی افتان و خیزان بر سر خاک
ز پیران کار طفلان ناپسند است
کم آزادی ولی مردار خواری
چو زاغ و سگ شوی برگند مردار
چو خواهی گلشن سیمرغ بینی
تو از مردار خوردن دان که خواری
چرا تازی بدانش بر سر افسر
برون از زاهدان رومی خراشی
ز عمر خویش تن بیزار گردی

نصیحت پذیرفتن موش خوار

ز من پندی فراگیر ای خردمند
کلاه فاقه را بر فرق سر نه
ز قهرش دیده پر فتنه بر دوز
مسلط کن برو صیاد خود را
گر او را خوار کردی همچو یوسف
ببسته سده فر سعادت
مشعبد وار زیر حقه دارد
بهریاری که وقتش اقتضا کرد
همی گردند پیایی گردش او
زمین سفلیان را آسمان است

عتاب و خشم را بر پای نه بند
بدان حرصی که باشد کمترش ده
چو باد انش به بی خوابی بیاموز
بجای نان مده بالوه بد را
عزیز مصر کردی همچو یوسف
بیان عالم الغیب و شهادت
نه چندان مهره کائراکس شمارد
بدزدد مهره عمر زن و مرد
دو چاکر در رهش رومی و هندو
سرای علویان را آستان است

بگوش هوش بشنو این سخن را
چو فرصت هست کاری بیشتر بود
چراغ دل ز شمع جان برافروز
به جان گر خدمت استاد کردی
ولی اندیشه تو آن ندارد

فدای این سخن کن جان و تن را
پشیمانی گر آید کی کند سود
اصول علم استادان بیاموز
ز خدمت برخورداری استاد کردی
معمّا گفتن تو جان ندارد

آمدن هدهد در نصیحت بلبل باو که راه بسی باریکست

بیا ای هدهد صاحب هدایت
قبابوشی ولی دردی ندادی
ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر
کسی باشد سزای تاجداری
کسی باشد سزای قرب شاهی
سر اهل امل گر تاجدار است
مرقع پوشی و تاج مرصع
طریق تاجداری عقل و دادست
ترا چون بر سر کوهست خورشید
پرهان بر درخت زندگانی
ترا همت بقدر هستی خویش
بمرداری فرود آورده سر
کسان رنجند ز رنگ و بوی مردار
من آن مرغم که می‌نالم بگلزار
تو کردی بی وفائی با سلیمان
مگر نشنیده ای مرغ کوچک
تو تا در بندگی بی جان نگردی
مرا از دور رمزی می‌نماینده
نشینی بر سر پا سرکشیده
روای که رندان خرابات
ملوک ملک عالم چون سکندر
برو از سر بنه این تاج بیداد

چه داری تا خبر از هر ولایت
گلگه داری ولی مردی ندادی
قبائی بی بقا تاج مزور
که باشد در تبارش شهریاری
که باشد لائق فر الهی
بیندیش آن برای تاجدار است
مرصع نی مناسب با مرقع
ترا حاصل بدست از جمله بادست
چه میداری بر روز رفته امید
وگر نه بی هنر اینجا بمانی
مرا همت بقدر از آسمان بیش
چرا ننهی ز دانش بر سر افسر
نگه دارند مشام از گند مردار
تو آن مرغی که میخاری سر خار
منش هستم دعاگو با دل و جان
خلاف امریاشد نامبارک
قبول حضرت سلطان نگردی
مرا پیوسته درها می‌گشایند
سر و پایت برون هر سو بریده
برند از خون تو سازند طلسمات
ز بهر داد دارند تاج بر سر
که بی دادی دهد هر تاج بر باد

جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

به بلبل گفت هدهدکای پریشان
مکن بی علمی ای دین داده بر باد
درون خسته دل مخراش و مخروش
چو عشق دلبران گنج روانست
برو در عاشقی می‌سوز و می‌ساز
ز بند جان خود برخیز و بنشین

چرا کردی تو بیدادی بدیشان
که بی علمی کند بر جمله بیداد
چو دیگ پخته شو تا کی زنی شوش
چنان بهتر که اندر دل نهانست
مکن راز دل خود پیش کس باز
مکن زین پس حکایت‌های پیشین

حکایت کهنه شد از بسکه گفتند سخن نونو چو گل یابد شکفتن حدیث عشق اگر چه هست شیرین برو ز اینجا سر آشوب و داور بقدر خود بگو تا خود چه داری چرا بیهوده گفتن پیشه کردی چو کار روزگارم کارزار است حدیثم داستان دوستان است به پیچش در کشم تا خود چگوید مکن فریاد و خاموشی گزین تو چو بکشایم به یک نقطه زبان را سؤالت اول از توحید پرسم مرا اول سخن با تو ز ذات است بیا بنشین ز اول بازگو تا ز دهدد بلبل عاشق زیون شد سری بنهاد پیش دهدد آنگاه مرا دل ریش بود از درد هجران سپر بنهاد در پیش پیمبر فزون زین طاقت هجران ندارم مخواه از عاشق و دیوانه خدمت سلیمانش اشارت دادو فرمود بمرغان گفت با عشقش گذارید برون شد بلبل از پیش سلیمان وصال دوستش چون شد میسر حدیثم داستان دوستان شد چو بلبل نامه آخر شد به توفیق ایما عطار جان عاشقانی خداوندان توئی معبود و دیان به بخشائی گناه جمله عالم بسی گفتم به شرح از جان حکایت

درون فرسوده شد از بسکه گفتند نه چون بلبل حکایت بازگفتن ولی مردم بهره‌ان گشته ره بین ز علم ارسکه داری بی‌اور بمیدان اندر آگر مرد کاری نه چون مردان بخود اندیشه کردی مرا امروز با تو کار زار است خطایم با خطیب بوستان است چه گوید جز ره نعره نیوید به بین در روی خود عین الیقین تو به بندم نطق مرغ بوستان را دوم ایمان سوم تجرید پرسم به آخر ماجرا اندر صفات است چرا ایزد ندارد مثل و همتا ز عشق گل به یک ره سرنگون شد خطا کردم مگیر استغفرالله از آن تنیدی نمودم با عزیزان کاجازت تا روم در پیش دلبر چنانستم که گوئی جان ندارم که او خود سوخت از درد محبت کزین پس حال تو معلوم ما بود چو تاب قوت نطقش ندارید پی معشوقه خود تا گلستان سخن نتوان نوشتن زین فزونتر خطایم با خطیب بوستان شد چو مردان راه حق میرو بتحقیق تو آگاه از عطای غیب دانی سمعی و بصیر وفرد و رحمن از آن پس این ضعیف خسته راهم حکایت را رسانیدم به غایت

در ختم حکایت

قدم بر فرق هفت افلاک داری بود چون پیش اخشم بوی گلزار که پیش چشم کور آینه داری بپایست بر نهادند بند غفلت

بشرح جان اگر ادراک داری وگرنه با تو گفتم شرح اسرار چه سود آید ازین آینه داری تو شهبازی و مرغان خشم و شهوت

زیند دست غفلت پای بگشای بفرق سرره بی سربه پیمای

در مناجات باری تعالی

خداوندا توئی دانای عالم
نه گیتی بود نی ابلیس و آدم
تو آن پروردگار کردگاری
به دست خود گل آدم سرشستی
بکیوان برکشی آن را که خواهی
گناهم گرزماهی تا بمآه است
به بخشی جرم عطاری خداوند
حکیمی و علیمی و قدیمی
بیامری برحمت جمله عالم

ز عالم برتری و از جان عالم
نه عالم بود و نی ذرات عالم
که بی حبر و قلم صورت نگاری
به سرب سرگذشت ما نوشتی
بخذلان درکشی آن را که خواهی
ولیکن رحمتت بیش از گناه است
نداری جان او در غفلت و بند
غفوری و شکوری و حلیمی
که حی و غافر الذنبی و حاکم

پایان